

خاطرات روزانه یک سگ

محسن موسوی

شنبه هفتم سپتامبر، ونکوور

علی آقای برای اولین بار منو برد گردش. نمی شه گفت گردش... پیاده روی، چیزی در همین حد. خیلی می ترسیدم نکنه می خواد بلایی سرم بیاره. حسادت مردانگی در درونش خیلی زیاده، هنوز حرف های زهرا خانم رو فراموش نکرده که بهش گفت این سگه هیز شده و یه طوری بهم نگاه می کنه. ولی خدا را شکر، به خیر گذشت.

چند ساعتی با هم بودیم. توی پارک چندتا سگ هم تیپ خودم رو دیدم با همدیگر چاق سلامتی کردیم... اونا یه حرف هایی زدند که اصلا باورم نمی شه!

یکی از سگها گفت: من با صاحبم دوست دختر، دوست پسر هستیم!؟!؟! خدا به دور، این چه حرف هایی است می شنوم، هی زبون خودم رو گاز می گرفتم بیینم خوابم یا بیدار. اگه این مسایل واقعیت باشه، در آینده ای نه چندان دور ما سگا جای آدم ها رو به طور کامل می گیریم و می شیم شریک زندگی!؟! فقط می مونه که توی کلیسا و مسجد و اماکن شرعی و قانونی اون رو ثبت کنند!?!

دوشنبه نهم سپتامبر

زهرا خانم چند تا شمع بزرگ امروز خرید. دلربا از مامانش پرسید، مامان جون فانتزی شدی؟ مادرش گفت، برای سپتامبر الون خریدم که روز یازدهم سپتامبر به یاد آدم های بیگناهی که سال پیش توی آمریکا کشته شدند روشن کنم. علی آقا گفت، چرا برای آدم هایی که توی هواپیمای ایرباس مسافربری توسط نام آمریکایی وینسنس کشته شدند شمع روشن نکردی؟ تازه آنها هموطن تو هم بودند و اکثرا زن و بچه هم بودند. بچه های کوچولویی که جسدشان همراه با عروسک های بازیشان توی آب های خلیج فارس شناور بودند.

زهرا خانم گفت، آن وقت نمی دونستم برای هر انسان بیگناهی که کشته می شه باید اشکی ریخت تا این اشک سیلابی بشه و بنیاد هرچه آدم کشته از بین بیره.

علی آقا گفت، به امید آن روز که آمریکایی ها در هر لباس و شکلی به بهانه ایجاد حقوق بشر و حفظ آزادی و هر ترفند دیگر، انسان ها را با انواع و اقسام بمب و موشک و گلوله از بین نبرند. علی آقا در همین حین قطره اشکی از چشمانش چکید.

بعد گفت، من دوست ندارم هیچ انسانی با هر نژاد و رنگ کشته شود. من هم خیلی تحت تاثیر حرف های علی آقا قرار گرفتم. اشک چشمهایم را پر کرد. ولی ای کاش علی آقا و زهرا خانم در مورد سگ های بیگناه که توسط شهرداری تهران هر چند وقت یکبار بوسیله گوشت آلوده به سم کشته می شوند یه حرفی می زدند. آنوقت می فهمیدم بابا این آقاهه دلش به حال هر جاندار که بی جان می شود، می سوزد ولی دریغ از یک اشاره!؟

چهارشنبه یازدهم سپتامبر

پای تلویزیون پخش مستقیم کانال آمریکایی نشستم. تمام اسامی افرادی که کشته شدند رو خودنم. ولی هیچ اسمی از سگ های محترمی که حتما توی ساختمانهایی به این بزرگی یا خیابانهای اطراف یا توی هواپیمای ساقط شده بودند، برده نشد. نگاه کنید این آدم هایی که حرف از تمدن می زنند، از سگ هایی که شریک و همدم زندگی شان هستند هیچ یاد نمی کنند. به یاد سگ های از دست رفته در روز یازدهم سپتامبر که همراه با هزاران انسان بیگناه کشته شدند، یک دقیقه سکوت کردم بعدش هم یه زوزه دردناک کشیدم.

جمعه سیزدهم سپتامبر

امروز مثل خر کیف کردم. البته نمی دونم خر چطور می کنه اینو از علی آقا شنیدم که هر وقت خیلی لذت می بره، می گه مثل خر کیف کردم. حتما بالاترین حد لذت، لذت خری است که می گویند مثل خر کیف کردم. موضوع از این قراره که زهرا خانم در حال گرفتن شماره تلفن روزنامه پیوند، اشتباهی تمام پیامهای ضبط شده انسرینگ ماشین روزنامه برامون پخش شد. چه چیزهایی که نشنیدم. چه درخواستها و تقاضاهایی از روزنامه و سردبیرش؟! من سریع یاد گرفتم چطور دکمه تلفن رو فشار بدم تا کد انسرینگ ماشین روزنامه پیوند شروع به کار کنه!

ازم نخواین که شماره کد رو براتون بگم، معذورم، گذاشتم سر فرصت برم روی پیام گیر روزنامه، براتون می گم چه شنیدم.

شنبه چهاردهم سپتامبر، ونکوور

نمی دونم چرا وقتی صفحات روزنامه پیوند رو ورق می زوم، اون صفحه ای که آقای سینا سرکانی مطالب می نویسه بهم آرامش می ده، منظورم صفحه بر شانههای قاصدک است. با اینکه فقط یه نگاهی بهش می اندازم آرامش خاطر پیدا می کنم. فکر کنم دل سینا شکل نیلوفر آبی باشه، سبز و زیبا.

دوشنبه شانزدهم سپتامبر، ونکوور

فکر نکنید اگه حتی یه کم مشهور شدید، خیلی چیزها نصیب شما می شه. بعضی اوقات نه تنها چیزی گیرتون نمی یاد بلکه به ضرر شما هم می توونه تموم شه. از وقتی خاطرات روزانه ام توی پیوند چاپ شد همراه تصویرم، فکر می کردم حداقل پیش هر ایرانی یا مغازه ایرانی بروم اگه یه استخون خشک خالی جلویم نیاندازند حداقل نوازشم می کنند. ولی دریغ از یک نوازش. این هیچ، چنان با یه کفش نوک تیز، پاشنه بلند زنانه اردنگی از یک خانم تودل برو ایرانی خودم که تمام خیابان لانزدل از تقاطع خیابان بیست و یکم تا یازدهم رو زوزه کشیدم. خانمه همزمان با زدن اردنگی گفت، توله سگ در مورد خانوادههای ایزونی می نویسی، بلایی سرت بیارم که حتی شوهرم توی زندگیش ندیده باشه. این هم از مشهور شدن. حالا نمی شد آقای رامین مهبجوری یک عکس سگ دیگه ای رو جای عکس من چاپ می کرد؟ شاید می خواد روراستی خودشو حفظ کنه؟ بهرحال این هم از مشهور شدن من!؟

سه شنبه هفدهم سپتامبر

زهرا خانم امروز دوپاشو کرده بود توی یک کفش باید برم چینی یاد بگیریم یا بورکینافاسویی یا نمی دونم یه زبونی از کشورهای شاخ آفریقا.

علی آقا گفت بابا، زن این چه فکریه ایی است می کنی، مگه خرجمون کمه؟ باز می خوام اضافه کنی؟

زهرا خانم جواب می داد، باید برم یاد بگیرم.

علی آقا گفت مگه انگلیسی چشه می خوام بری یه زبون دیگه یاد بگیر، تازه نه یه زبون زنده دیگه، یه زبون از یه کشور دور افتاده که تا چند سال دیگه اون زبون از بین می ره و هیچ بنی بشری از آن استفاده نمی کنه.

خانم جواب داد، دلیلش تنها اینه که نمی خوام وقتی یه ایرونی رو می بینم بفهمه من چه می گم یا اینکه حدس بزنه من ایرونی.

من سگ رو نگاه کنید که با گذاشتن نام اردشیر روی من، دم رو تکون دادم و فکر کردم به ایران و ایرونی وصل شدم و پر از افتخار و شور و شفق و این جور عواطف رنگ و وارنگ ولی پز و افاده. بعد خودشون رو ببین که حتی می خوان برن زبون شاخ آفریقا یاد بگیرن تا ایرونی بودن خودشون رو پنهان کنند. حالا که اینطوری شد، من می خوام به زبون دیگه ای پارس کنم.